

به نام خدا

## شب مهتابی

مؤلف: نوشین فرزین فرد



انتشارات فرآین

۱۳۹۸

## تقدیم به :

پدر و مادرم  
که مرا از کودکی  
با دنیای کتاب و داستان آشنا کردند.

و پیشکش به :  
کودکان سرزمین ام  
که داستان‌ها را دوست دارند.

سرشناسه : فرزین فرد، نویسن، ۱۳۶۳-۱۳۶۳-

عنوان و نام پدیدآور : شب مهتابی (داستان کودک)

مولف: نویسن فرزین فرد، ویراستار: سپیده نازیار.

مشخصات نشر : کرج : انتشارات فرآیین، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری : ۱۲ ص. : مصور (رنگی) : ۲۱×۱۱.۵ س.م (پالتوی).

شابک : ۲-۴۴-۸۶۱۳-۶۰۰-۹۷۸-۱۲۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

موضوع : داستان‌های حیوانات

یادداشت : گروه سنی: ب

رده‌بندی دیویی : ۵۹۰ دا

شماره کتاب‌شناسی ملی : ۵۸۴۹۵۷۹

\*\*\*\*\*

## شب مهتابی (داستان کودک)

مولف: نویسن فرزین فرد

ویراستار و صفحه‌آرا: سپیده نازیار

چاپ اول : ۱۳۹۸ - تیراژ : ۱۰۰۰

شابک : ۲-۴۴-۸۶۱۳-۶۰۰-۹۷۸-۱۲۰۰۰۰ ریال

انتشارات فرآیین

کرج، رجایی‌شهر، بلوار انقلاب، خیابان چهارم غربی، مرکز نشر شعر و ادبیات

تلفن : ۰۹۳۹۲۸۶۸۲۴۱ - ۰۹۳۵۵۷۸۴۷۰۱

Email: Farayin10929@yahoo.com

Weblog: Cafekalamat.blogfa.ir



امشب شب مهتابی است. ستاره‌ها در آسمان زیبا و پرنور می‌درخشند و نسیم ملایمی در لابه‌لای درختان بزرگ و کوچک و سبزه‌های لطیف و نرم، می‌وزد. ما حیوانات جنگل سبز، شب‌های مهتابی و ستارگان درخشان را دوست داریم؛ مخصوصاً من و روباه و سنجاب‌ها و راکون.



شب‌هایی که آسمان جنگل، مهتابی است، به طرف لانه‌ی جغد باهوش می‌رویم تا قصه‌های شنیدنی‌اش را با آب و تاب برایمان تعریف کند. قصه‌های جغد باهوش، خیلی دل‌نشین، شیرین و لذت‌بخش هستند و باعث می‌شوند، شب‌ها راحت بخوابیم. امشب هم دسته‌جمعی به سمت لانه‌ی جغد باهوش راه افتادیم. اما تا چشمش به ما افتاد، پشتش را به ما کرد و بی‌اعتنا با خُلق‌تنگی گفت:

- امشب نمی‌تونم براتون قصه بگم. یکی از بچه‌هام مریض شده و باید ازش مواظبت کنم.

من، به آسمان پرستاره نگاه انداختم و برای بچه‌ی جغد باهوش،

از ته دل، دعا کردم تا زودتر حالش خوب شود. روباه نارنجی، دم دراز و باریکش را بالا گرفت و گفت:

- بهتره به خونه هامون برگردیم. دیروقته! این جور که معلومه امشب از قصه خبری نیست.

با دلخوری و ناراحتی از درخت پایین آمدم و به طرف خانه به راه افتادم. در راه، شیر، سلطان جنگل، را دیدم. شیر وقتی قیافه‌ی ناراحت مرا دید، تاجش را روی سرش جابه‌جا کرد و با صدای کُلفتی پرسید:

- چی شده خرس شکمو؟ چرا ناراحتی؟

با قیافه‌ی درهم و برهم، سرم را پایین گرفتم و شمرده شمرده جواب دادم:

- بچه‌ی جغد باهوش مریض شده، برای همین جغد باهوش نمی‌تونه برامون قصه بگه.

شیر قهقهه‌ی بلندی زد. یال‌هایش را تکان داد و گفت:

- هیچ اشکالی نداره... بیا این‌جا خودم برات قصه می‌گم. پوزخندی زد و گفتم:

- نه خیر. تو اصلا قصه گفتن بلد نیستی.

شیر با عصبانیت غرشی کرد و گفت:

- خوبم بلدم. یادت نمی‌آد یه دفعه واسه حیوونای جنگل یه

قصه‌ی جالب و هیجانی تعریف کردم!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- درسته... برای همین می‌گم تو اصلا قصه بلد نیستی. همه‌ی

قصه‌های تو، درباره‌ی دعوا و بزن بزنه. مگه ندیدی همون شب،

کسی از قصه‌ات خوشش نیومد و یواشکی پا گذاشتن به فرار. دیگه

حتی یه بارم واسه شنیدن قصه‌هاش نیومدن. آقا شیرها!... هیچ‌کی

قصه‌های تو رو دوست نداره.

شیر که صورتش کمی سرخ شده بود، می‌خواست جوابی به من بدهد، اما سرفه‌ی کوتاهی کرد و ساکت شد. من هم خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم. جلوتر که رفتم، خرگوش را دیدم که با سه تا بچه‌ی قد و نیم قدش، قدم‌زنان در جنگل راه می‌رفتند. خرگوش تا چشمش به من افتاد، بچه‌هایش را دورش جمع کرد و از من پرسید:

- چی شده خرس شکمو؟ چرا این قدر زود برمی‌گردی؟ مگه نرفته بودی خونه‌ی جغد باهوش تا برات قصه بگه؟! حتما جغد باهوش خونه نبوده! درسته؟



لب‌هایم را از ناراحتی آویزان کردم و جواب دادم:  
- جغد باهوش خونه بود، اما بچه‌اش حسابی مریض بود و نتونست قصه بگه.

خرگوش آهی کشید و گفت:  
- می‌فهمم. منم هروقت یکی از بچه‌هام مریض می‌شن، از بس نگرانم و دلواپس، اصلا نمی‌تونم کاری انجام بدم.

جواب خرگوش را ندادم. خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم. وقتی به خانه رسیدم، خودم را روی تخت خواب گرم و راحت انداختم و سعی کردم چشمانم را ببندم و بخوابم. اما نتوانستم. صبح که آفتاب وسط آسمان پیدا شد و همه جا را روشن کرد، خمیازه‌ی بلندی کشیدم. یک دفعه یاد بچه‌ی جغد باهوش افتادم و سریع از تخت خواب پریدم پایین. دست و صورتم را شستم. صبحانه‌ام را هول هولکی خوردم و باعجله به طرف لانه‌ی جغد باهوش راه افتادم که حال و احوال بچه‌اش را بپرسم. وقتی به در لانه‌ی جغد باهوش رسیدم، با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شدم. تمام حیوانات جنگل دم در لانه‌اش جمع شده بودند و دوتا دوتا و گاهی دسته‌جمعی با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. از روباه که جلوتر از همه ایستاده بود، و دمش را می‌چرخاند، پرسیدم:

- آقا روباهه! اتفاقی افتاده؟ چرا همه این‌جا جمع شدن؟

روباه زل زد به چشم‌های خواب‌آلودم و جواب داد:

- اومدیم حال بچه‌ی جغد باهوش رو بپرسیم.

در همین لحظه، جغد که مرا دید، با عصبانیت فریاد زد:

- هوووووی... خرس شکموی خبرچین... چرا به همه گفتم بچه‌ام مریضه؟

تا دهانم را باز کردم حرفی بزنم و چیزی بگویم، دوباره جغد باهوش، با صدای بلندتری داد کشید و گفت:

- تو دیگه حق نداری به لونه‌ام بیای و از من بخوای برات قصه بگم. فهمیدی؟ اصلاً دوست ندارم هیچ کدومتون دور و برم ببین. زود همه‌تون از این‌جا برین.

جغد باهوش سریع به لانه‌اش رفت و در را محکم پشت سرش بست. همه‌ی حیوانات با تعجب و زیرچشمی نگاهم کردند. بعضی‌ها هم، سرشان را به نشانه‌ی تاسف برایم تکان دادند و از کنارم رد

شدند. بعضی دیگر هم زیر لب حرف‌هایی زدند که نشنیدم. با چشم‌های اشک‌آلود به طرف برکه به راه افتادم. برکه وسط جنگل قرار داشت و آنقدر زیبا و شفاف بود که هر وقت دلم می‌گرفت، به کنارش می‌رفتم تا دلم آرام بگیرد. به برکه که رسیدم، کنار درختان و گل‌های اطراف برکه نشستم و با صدای بلند، زار زار گریه کردم. آنقدر گریه کردم تا قوی سفید، که میان آب زلال برکه شنا می‌کرد، پرهایش را جمع کرد، به طرفم آمد. آرام صدایم زد:

- هی! خرس شکمو! چیزی شده؟! چرا گریه می‌کنی!؟



با لحن گریان، بغض توی گلویم را فرو دادم و گفتم:

- از دست جغد باهوش ناراحتم. جغدی به خاطر بچه‌اش، من و از لونه‌اش بیرون انداخت. من که منظور بدی نداشتم. دیشب هر کدوم از حیوونای جنگل از من علت ناراحتیم و پرسیدن، جواب دادم بچه‌ی جغد باهوش مریضه و جغدی نمی‌تونه قصه بگه، اما امروز، جغد باهوش به من گفت: «خبرچین». من که خبرچین نیستم. قوی سفید، نوک‌های قرمزش را به لبخند باز کرد و گفت:

- عیبی نداره خرس شکمو. منم شنیدم که امروز صبح چه اتفاقی افتاده و جغد باهوش همه رو از لونه‌اش بیرون کرده. از دستش ناراحت نباش. حتما عصبانی بوده و یه چیزی گفته. به دل نگیر. با دلخوری پرسیدم:

- حالا باید چی کار کنم؟ من هرشب با قصه‌های اون خوابم می‌بره. دیشب واسه اولین بار، نتونستم بدون قصه بخوابم. امشب و چی کار کنم؟ فردا شب چی؟ بقیه‌ی شبا رو چه طور بگذرونم؟ حالا کی برام قصه بگه تا راحت بخوابم؟!

قوی سفید بال‌های بلندش را به هم زد و گفت:  
- خاله خرسه...

با تعجب پلک‌هام و به هم زدم و پرسیدم:  
- کی؟!

قوی سفید این بار آرام و مهربان‌تر جواب داد:

- خُب معلومه خاله خرسه. خاله خرسه اون طرف برکه با پدرش زندگی می‌کنه و هرشب برای حیوونای اون‌ور برکه قصه‌های قشنگ تعریف می‌کنه. از بقیه‌ی حیوونا شنیدم با این که پدرش خیلی خیلی مریضه اما بازم برای همه قصه می‌گه. اگه دوست داشتی امشب بیا اون‌ور برکه و به قصه‌های خاله خرسه گوش بده.

با خوش‌حالی بالا و پایین پریدم و گفتم:

- آخ جون.... حتما امشب می‌آم.

بعد اشکِ صورتم را با آب برکه شستم و دوان دوان به طرف خانام برگشتم. شب که شد، با خوش‌حالی، به طرف محلی که قوی سفید نشانی‌اش را داده بود، راه افتادم. قوی سفید راست می‌گفت. خاله خرسه روی تنه‌ی درخت، کنار آتشی که با هیزم می‌سوخت، نشسته بود و حیواناتی که آن طرف برکه زندگی می‌کردند، با فاصله و به ردیف، روبه‌رویش بی‌سروصدا نشسته و منتظر بودند تا قصه‌اش



را شروع کند. گوزن با تعجب نگاهی به سرتاپای من انداخت و پرسید:

- تو دیگه از کجا پیدات شد؟ تو کی هستی؟
- زرافه با گردن درازش حرف گوزن را تایید کرد و گفت:
- راست می‌گه!! تو کی هستی؟
- در همین لحظه صدای مهمهمی حیوانات بلند شد و خاله خرسه با ملایمت و مهربانی گفت:
- لطفا ساکت باشین. هیس...



- بعد رو کرد به من و پرسید:
- تو تازه به جنگلِ سبز اومدی؟!
- لبخند زدم و فوری جواب دادم:
- نه... نه... من خیلی وقته توی جنگل، کنار حیوونایی که جغد باهوش براشون قصه می‌گه زندگی می‌کنم.
- بعد با اشاره‌ی دست، آن طرف برکه و محل زندگی‌ام را نشانش دادم و گفتم:

- راستش دیشب جغد باهوش به همه‌ی حیوونا گفت دیگه نمی‌تونه براشون قصه بگه. منم با ناراحتی اومدم کنار برکه. قوی سفید نشونی شما رو به من داد.

خاله خرسه دست پشمالویش را به سمتم گرفت و گفت:  
- بفرمایید بشینید. فقط پدر پیرم مریضه و مجبورم یه قصه‌ی کوتاه براتون بگم و زود برگردم تا بتونم ازش پرستاری کنم و مراقبش باشم.

\*\*\*\*\*

جغد باهوش با ناراحتی داخل خانه‌ی درختی‌اش قدم می‌زد.  
زیرک خانم، همسر جغد باهوش گفت:

- چرا این قدر ناراحتی؟ خدا رو شکر که حال بچه‌مون خوب شده و دیگه هیچ ناراحتی‌ای نداریم.

جغد باهوش آهی کشید و گفت:  
آره. خدا رو شکر. ولی چند روزی هست هیچ کدوم از همسایه‌ها و حیوونای جنگل دم در لونه‌مون نیومدن.

زیرک خانم اخم کرد و جواب داد:  
- مگه یادت رفته خودت گفتی دم در لونه‌مون نیان!؟

جغد باهوش ابروهای کلفتش را توی هم کرد و گفت:  
- نه یادم نرفته. من اون موقع عصبانی بودم و یه حرف اشتباه

زد. فکر نمی‌کردم این طوری بشه!  
زیرک خانم لبخندی زد و گفت:

- بهتره یکی‌یکی بری دم در لونه‌هاشون و ازشون عذرخواهی کنی، خصوصا از خرس شکمو.

جغد باهوش آه بلند و طولانی‌ای کشید و گفت:  
- نه نمی‌شه. می‌ترسم اگه برم دم در لونه‌هاشون، از دستم

عصبانی بشن و من و پرت کنن بیرون.

زیرک خانم رفت کنار پنجره‌ی لانه. پرده را کنار زد تا نور خورشید به داخل خانه بتابد. ناگهان صدای فیل بزرگ را شنید که فریاد می‌زد:

- آهای حیوونای جنگل! همه‌تون توجه کنین.

همه‌تون توجه کنین!

یه خبر مهم! یه خبر مهم!



زیرک خانم با هیجان گفت:

- آقا! بیا ببین فیل بزرگ چی می‌خواد بگه. یه خبر مهم داره.

یعنی چه اتفاقی توی جنگل افتاده؟!

جغد باهوش از جایش بلند شد. به طرف پنجره آمد و خوب گوش‌هایش را تیز کرد.

- آهای حیوونای جنگل سبز! آهای حیوونای جنگل سبز!

از فردا بعدازظهر توی میدون اصلی، مسابقه‌ی قصه‌گویی داریم. این خبرو به حیوونای اون‌ور برکه هم دادیم و قراره اونا هم تو مسابقه شرکت کنن. هرکی دوست داره تو مسابقه شرکت کنه، فردا

بیاد میدون جنگل، کنار کاج پیر.

زیرک خانم این دفعه با شور و شوق بیش‌تری گفت:

- وای... چه عالی! ما هم فردا می‌ریم میدون جنگل؟!!

جغد باهوش دستش را زیر چانه‌اش زد و جواب داد:

- نمی‌دونم!... باید فکر کنم!

حیوانات جنگل، توی میدان که درست وسط چند سرو بلند و کاج پیر قرار داشت، دور هم جمع شده و با اشتیاق منتظر شروع مسابقه بودند. کلاغ سیاه با صدای بلند از بالای کاج پیر، شروع مسابقه را اعلام کرد. هر حیوان باید یک قصه‌ی جذاب تعریف می‌کرد و اگر قصه‌اش رای بیش‌تری می‌آورد به عنوان بهترین قصه‌گوی جنگل انتخاب می‌شد. وقتی نوبتِ جغد باهوش رسید، فیل بزرگ، او را صدا زد تا روی سکو برود و قصه‌اش را برای بقیه بگوید. جغد از خجالت نگاهی به من انداخت و جلو رفت و قصه‌اش را شروع کرد. بعد از رای‌گیری، قصه‌ی جغد باهوش بالاترین امتیاز را آورد و به‌عنوان بهترین قصه‌گوی جنگل سبز انتخاب شد. حیوانات از خوش‌حالی برایش دست زدند و با جیغ و هورا او را تشویق کردند. در همین لحظه فیل بزرگ خرطومش را بالا گرفت. شیپور زد و گفت:

- لطفا ساکت! لطفا ساکت! باید همگی از خرس شکمو بابت برگزاری و همکاری در این مسابقه تشکر کنیم.

جغد باهوش، عینک ته‌استکانی‌اش را روی بینی جابه‌جا کرد. به طرفم آمد. دست‌هایش را دور شانه‌هایم انداخت و از من عذرخواهی کرد. من و جغد باهوش ناراحتی‌هایمان را کنار گذاشتیم و دوتایی روبوسی و آشتی کردیم. از آن روز به بعد، هرشب کنار لانه‌ی جغد باهوش جمع می‌شویم و به قصه‌هایش که با آب و تاب برایمان می‌گوید گوش می‌دهیم.